

دانلود رمان دشت میخک های وحشی

دانلود رمان های پونه سعیدی

رمان عاشقانه ، رمان ماجراجویی ، رمان فانتزی ، رمان تخیلی

به آسمون آبی که از پشت برگ هایی رقصان پیدا بود، خیره
بودم... آروم دستم رو بلند کردم و انگشت هام رو به سمت
آسمون کشیدم، کاش میتونستم این برگ ها رو کنار بزنم و
آسمون رو بدون حصار ببینم...

آسمونی که رویای لمسش رو داشتم.

صدای سینا منو از افکارم بیرون کشید.

– لاجین! لاجین! باز کدوم گوری مخفی شدی!؟

قبل از اینکه این کنج دنجم لو بره روی زمین چرخیدم و از زیر
منبع آب رد شدم. بلند شدم تا لباس هام رو بتکونم که صدای
داد سینا از پشت سرم اومد!

– اینجا چه غلطی میکنی!؟ چرا لباست خاکیه!؟

به سمتش برگشتم، صورت استخونی سینا کاملا برافروخته بود و
چشم های سرخش نشون میداد تازه از سر بساط بلند شده! با سر
به من اشاره کرد همراهش برم و گفت:

– پشت این دیوار خبری نیست انقدر تلاش نکن از خونه در بری!

جوابش رو ندادم و پشت سرش از نبش حیاط آشفته و کثیف خونه گذشتم. جای جای این حیاط بزرگ، وسایل خراب و اوراقی بودن که از وقتی من یادم میاد اینجا قرار داشتند.

نمیدونم چند سالمه، نمیدونم واقعا خواهر سینا و بچه همایون هستم یا نه! نمیدونم چرا هرگز بیرون از خونه رو ندیدم و نمیذارن ببینم! فقط میدونم خیلی وقته دیگه با سینا و بابا بحث نمیکنم. دیگه یادگرفتم حرف زدن فایده ای نداره فقط خشم و تنبیه بعد با خودش میاره...

از پله های کوتاه ایوون بالا رفتیم، سینا کلافه موهای مشکلی و کوتاهش رو دست کشید و گفت:

– رضوانی داره میاد! چای و میوه بیار!

جواب ندادم. سینا هم منتظر جواب من نبود. توری وصله و پینه شده در رو عقب کشید و وارد خونه شد. نگاه آخر رو به تیکه های پیدای آسمون از بین درخت های انبوه و نا مرتب حیاط انداختم و وارد خونه شدم.

بوی دود و تریاک بینیم رو اذیت می کرد. سینا کنار بساط جلو تلویزیون لم داد. بابا که مشخص بود تو هپروته!

دیوار های خونه به لطف بساط بابا و سینا، خاکستری چرک شده بود! بچه که بودم دوست داشتم دیوار ها رو بشورم تا سفید شه! این خونه چرک و کثافت گرفته رو دوست نداشتم. اما مدت هاست دیگه هیچی برام مهم نیست.

نه دیگه دوست دارم خونه رو بشورم شاید سفید شه! نه موهام رو رنگ کنم شاید سیاه شه و بتونم برم بیرون...

وارد آشپزخونه شدم و پنجره زنگ زده اش رو باز کردم. کتری گچ گرفته رو زیر شیر آب گرفتم و صدای نئشه بابا اومد که گفت - جمع کن دیکه بساطو پسر! الان این مردک فکر میکنه داریم جنس اونو میکشیم!

کتری رو، روی گاز گذاشتم و از کابینت های بدور در شده، ظرف و لیوان بیرون آوردم.

سینا در حالی که بساط رو میبرد روی ایوون گفت

- مگه طلبش رو ندادی!؟

بابا بلند خندید و گفت

- نه!

این خنده روانیش رو میشناختم، وقتی اختیار مغزش رو از دست می‌داد به این جنون میرسید! سینا وسط راه ایستاد. برگشت سمت بابا و گفت:

– نه؟! یعنی چی نه!؟

بابا باز خندید و گفت:

– جنس خریدم! دیگه وقتشه من هم یه سری تو سرا باشیم! تا کی جنس بقیه رو آب کنیم!

بلند شد و خودش رو کشید، بدون نگاه کردن به سینا گفت

– یه ماه ازش وقت بگیریم جنس‌ها رو آب میکنیم و تمام!

سینا بساط رو همونجا گذاشت کف زمین و شاکی به سمت بابا رفت و گفت

– تو همه جنس‌های منو مفت دادی رفت گفتمی بدهی دارم!

بابا خواست بلند شه و گفت

– مفت کجا بود! جنستو فروختم سودتو دادم!

سینا رسید بالای سر بابا و هولش داد پایین! داد زد

– سود! اون چندرغاز رو میگی!

بابا بازو سینارو کشید و زد تو گوشش!

دوست نداشتم این صحنه رو ببینم . پشت یخچال قائم شدم. هر
چند روز میفتن به جون هم بعد هم سر من خشمی که دارن رو
خالی میکنن!

صدای داد و هوار هر دو بالا گرفت و صدای زنگ خونه با این داد
و هوار ترکیب شد!

هیچکدوم محل ندادن و صدای زنگ دوباره اومد . خواستم برم
خودم در رو باز کنم که بابا داد زد

– تو کجا !

سینا رو هول داد رو زمین و در حالی که خون بینیش رو پاک
میکرد رفت سمت در. داد زد

– جفتتون نمک به حرومید!

برگشتم تو آشپزخونه و چای رو دم دادم. سینا زیر لب فحش بود
که تثار بابا میکرد. صدای در اومد و بعد هم صدای رضوانی و بابا
که وارد خونه شدن.

بابا گفت

– بازار خوب بوده اتفاقا! این روزا خرید بالاست!

رضوانی گفت

– خوبه پس! جنس جدید هم اومده تو بازار، مشتریش رو جور
کنی سود خوبی میدم بهت!

بابا گفت

– چرا که نه! اتفاقا سینا خوب مشتری کم سن و سال داره!
سینا که با ورود بابا اینا ساکت شده بود یهو با عصبانیت گفت

– رو من حساب نکن! من دیگه جدا کار میکنم!

رو به رضوانی گفت

– حساب من از آقام جداست! طلب داری از خودش داری! به من
میدی! به خودم میدی!

بابا شاکی گفت

– دهنتمو ببند بچه! گمشو برو بیرون!

وقای کسی می اومد من حق نداشتم دیده شم. هرچند خودمم
تمایلی به دیده شدن جلو چندتا قاچاقچی و واسطه رو نداشتم. از
کنج مخفی اشپزخونه دیدم بابا با پاش سعی کرد لگدی تثار سینا
کنه و با رضوانی نشستن.

رو به سینا .فت

– برو چایی بیار!

سینا بلند شد اما از خونه زد بیرون و در رو کوبید!

رضوانی گفت

– چیه همایون! پسرت قاطی کرده! طلب منو که از اون نمیخواستی
بگیری!

بابا کلافه گفت

– نه بابا! این بچه چیه که پول داشته باشه! طلبت پیش خودم
محفوظه!

رضوانی شاکی گفت

– محفوظ؟! شرمنده! امروز روز تسویه است! پولو بده بعد بریم
سراغ بقیه حرف!

بابا عصبی گفت

– باشه یه چایی بخوریم! بهت میگم!

با این حرف بلند داد زد

– چایی بیار دختر!

شوکه شدم. هیچوقت به من نمیگفت برم جلو!

رضوانی گفت

– چای چیه! پولمو میدی یا نه!

مردد چای ریختم و تو سینی چیدم. هیچوقت غیر بابا و سینا تا حالا
منو ندیده بود. لباس های تنم همه کهنه و قدیمی بود و مال خونه!
نمیدونستم با همین سر و وضع برم یا نه! بابا گفت:

– ده برابر پولت الان تو این خونه جنسه! من که ندار نیستم
اینجوری میگی!

رضوانی خواست چیزی بگه که بابا گفت

– چایی چی شد لاجین!

سینی رو برداشتم و به اجبار از تو آشپزخونه بیرون اومدم. سرم
رو بلند نکردم. اما سنگینی نگاه رضوانی انگار روی گردنم بود!
سینی رو گذاشتم پایین و خواستم برگردم داخل که رضوانی
تقریبا شوکه گفت

– دخترته!؟

بابا عصبی با سر اشاره کرد برم تو آشپزخونه و گفت

– آره! چایی بزن گوش کن بین من چی میگم!

از داخل جیب پیراهنش دوتا کیسه کوچیک بیرون آورد تا بریزه
تو چایی ها که رضوانی دستش رو پس زد و گفت

– نمیخوام! پولمو بیار بذار کنار این چایی بعد بگو ببینم چی میگی!

تو آشپزخونه چپیدم و از تو بازتاب شیشه به خودم نگاه کردم.
موهای سفیدم تو این بازتاب هم بیش از حد سفید بود. بابا گفت
– ای بابا چرا انقدر پولم پولم میکنی مرد! بیا جنس ببر جاش! چه
خبرته!

صدای پرت شدن سینی و استکان ها اومد و رضوانی گفت
–جنس ببرم؟! تو جنس فروش منی! اونوقت به من میگی پیام
جنس ببرم!

سر و صدا بلند شد و به ثانیه نکشیده قلچماق های رضوانی
ریختن تو خونه. پشت یخچال قائم شدم. قبلا هم بابا از این گند
ها زده بود. میدونستم یه فصل الان میزننش و میرن.

بابا داد میزد و فحش میداد. رضوانی هم جواب میداد. از سینا
هم خبری نبود. سایه ای افتاد تو آشپزخونه. اما از جام تکون
نخوردم. خیره به موکت کثیف کف آشپزخونه بودم که یک جفت پا
جلوی روی من قرار گرفت. مردد سر بلند کردم. رضوانی بود. خم
شد بازوم رو گرفت و منو کشید. شوکه شدم و منو رو زمین
کشید. اما یه خودم اومدم و داد زدم:

– ولم کن ... ولم کن عوضی!

با پا لگد زدم بهش تا فرار کنم اما منو با دستم کشید و پرت کرد
کف اتاق. کنار بابا افتادم رو زمین و گفتم

- پول داری همایون! یا دختر تو ببرم!
خواستم خودم رو بکشم پشت بابا که بابا گفت
- دختر من ۵ برابر طلبت می ارزه!

شوکه به بابا نگاه کردم. حتی خود رضوانی هم شوکه شده بود. اما
بیهو خندید و گفت

- همایون ... عوضی... چه خوش خوراکی!
دوباره چنگ زد به بازوم تا منو بکشه که جیغ زدم
- نه!

بازو بابارو گرفتم.
بابا هم منو گرفت و گفت
- کجا! پولشو ندادی!

باورم نمیشد بابا اینجور روانی شده. روانی بود! اما نه اینجوری!
جیغ زدم:

- سینا! کمک!
رضوانی منو محکم کشید، با لگد زد به سر بابا و گفت
- خفه! میبرمش اندازه پولم ازش استفاده میکنم!

منو با این حرف پرت کرد سمت یکی از افرادش و رو به بابا گفت
– بدبخت مفرنگی...

مکت نکردم آدم رضوانی منو بگیره و به سمت در خیز گرفتم، اما
رضوانی از پشت سر چنگ زد به بافت موهام و گفت
– کجا!

سرم رو با موهام چنان عقب کشید که به پشت کف زمین افتادم.
از شدن درد موهام و ضربه به سرم بدنم یه لحظه سر شد. به
سقف چرک خونه نگاه کردم، من تمام این سالها که نمیدونم
چقدره، همینجا، زیر این سقف چرک خوابیدم... دیگه نمیکشم...
ظرفیتم تموم شده!

ترجیح میدم بمیرم تا باز عذاب بکشم. خشم و نفرت تو وجودم
اوج گرفت و نفس هام رو کشدار کرد.

رضوانی اومد بالای سرم و نگاهم کرد. پوزخندی روی صورت دراز
و زردش نشست و بابا هم اومد بالای سرم اما نگاهم نکرد و گفت
– پولش رو بده تا بذارم ببریش!

هر دو هم زمان دست دراز کردن سمت من ...
چشم هام رو بستم و با تمام وجودم فریاد زدم
– برید به درک!

چرخیرم تا از زیر دست هر دو فرار کنم اما ...

اما اتفاقی نیفتاد، نه دست کسی به من رسید، نه کسی داد زد.
اتاق تو سکوت کامل بود. آروم چشم هام رو باز کردم! انگار زمان
ثابت شده بود! هر کسی تو اتاق بود خشک ایستاده بود. مردد
دست رضوانی که چند ساتتی بدنم بود رو به عقب هول دادم.
رضوانی مثل یه مجسمه خشک به عقب افتاد!

صدای افتادن جسم خشک شده اش تو فضا پیچید و هینی از
شوک گفتم!

خوابم!؟

دارم خواب میبینم!

رو زمین خودم رو عقب کشیدم. میترسیدم به بابا دست بزنم!
عقب عقب رفتم و پشتم خورد به یکی از آدم های رضوانی! مرد از
پشت سرم سقوط کرد رو زمین، اما سرش خورد به دیوار و بدنش
انگار شکست! شکست و مچاله شد!

دلم از شوک پیچید!

چی شده!؟

من... من چکار کردم!؟

اصلا من کاری کردم!؟

نکنه منم مرده ام! یا توهم زدم!

با صدای باز شدن در از جا پریدم. سینا بیخیال وارد شد و
نگاهش افتاد روی رضوانی افتاده روی زمین. شوکه یه قدم عقب
رفت و گفت

– چی شده!؟

نگاهش رو همه چرخید و رو من ثابت شد. ناباورانه نگاهم کرد و
گفت

– چکارشون کردی!؟

دهنم تلخ بود. فقط سرم رو اگه اطراف تکون دادم.

سینا مردد بود، نمی‌دونست بیاد تو یا بره بیرون! شوکه گفت

– کشتی!؟ همه رو کشتی!؟

آب دهن تلخم رو پایین فرستادم و لب زدم

– من... من کاری نکردم!

سینا از در بیرون رفت و گفت

– الان آدم هاش میان دنبال رضوانی!

با این حرف بیرون رفت و درو کوبید اما صدای قفل شدن در هم
اومد. ناخودآگاه دویدم سمت در، کوبیدم به در و گفتم

– چکار میکنی سینا! من کاری نکردم! درو باز کن!
سینا جواب نداد. دوییدم سمت پنجره اتاق و بازش کردم. توری
خاک گرفته و نرده زنگ زده نمیذاشت درست تو حیاط رو ببینم.
داد زدم

– سینا من کاری نکردم. منو بیار بیرون!
سینا در حال دویدن تو حیاط بود، میدونستم داره مواد جا ساز
شده تو خونه رو بیرون میاره . داد زدم
– سینا اینا زنده هستن! بیا درو باز کن!

سینا باز هم جواب نداد . چنگ زدم به توری و با وجود گرد و
خاکش کشیدم پایین. بوی خاک ریه هام رو پر کرد اما خودمو از
پنجره بالا کشیدم و گفتم

– سینا! منو بیار بیرون!
سینا پیت نفت کنج حیاط رو برداشت. اومد سمت خونه و پاشید از
پنجره آشپزخونه به داخل!

نفت ریخت کنار گاز نزدیک پنجره! شعله گاز روشن بود و از
رسیدن نفت به داخل یهو شعله کشید. پرده نفتی گرفت به شعله
و سینا اومد سمت من.

خودم رو سریع کنار کشیدم و سینا نفت رو به داخل پاشید.
وحشت زده گفتم

– سینا! داری چکار میکنی روانی!

سینا با چوب زد شیشه پنجره اتاق خواب رو شکست و نفت پاشید
داخل!

کیسه های موادش کنار در بود. داد زدم

– تنهایی که نمیتونی اینهمه مواد رو ببری! بذار من پیام کمکت
لعتنی!

سینا رفت سمت کمج حیاط و باز نفت آورد. دور پرده سوخته از
آشپزخونه بالا گرفت. گاز باز بود و میدونستم اگر الان نرم بیرون
کارم ساخته است. دوییدم سمت حمام و از پنجره کوچیک حمام
سعی کردم خودم رو بیرون بکشم. اما شیشه اش باز نمیشد. دود
داشت کل خونه رو می گرفت. با تی کوییدم به شیشه و
شکستنش اما دور تا دور شیشه باقی مونده بود و نمیتونستم برم
بیرون. دوش اب سرد رو باز کردم و خودمو خیس کردم. برگشتم
سمت پذیرایی تا خودمو به در برسونم. اما آتیش پخش شده بود

نفسم بالا نمی اومد . خم شدم رو زمین... خودمو کشوندم به حمام . در شیشه ای حمام رو بستم و زیر دوش آب سرد نشستم. میدونم الان خونه منفجر میشه...

تو خودم جمع شدم و چشم هام رو بستم. کاش بیهوش بشم مرگم رو نبینم. حرارت آتیش به پشت در حمام رسیده بود و ... صدای انفجار پیچید...

سرخ

سرخ

سرخ

همه جا یه لحظه سرخ و داغ شد و من انگار شناور شدم. شناور تو یه دنیای سفید و بدون حس...

سفیدی که انگار قصد تموم شدن نداشت.

اما بلاخره کم کم محو شد و سیاهی برگشت. چشم هام رو به سختی باز کردم. انگار کسی پلک چشم هام رو به هم بسته بود.

با درد پلک زدم و تاریکی دورم رو به سختی دیدم. تو یه اتاق بودم. یه اتاق تاریک!

آروم نشستم، روی تختم! یه تخت واقعی و نرم!

بدنم رو لمس کردم ، سالمم! نسوختم!

موهای سرم رو لمس کردم و تو دستم گرفتم
نو تاریکی این اتاق هم حتی سفیدی موهام کاملا پیدا بود.
با تردید چرخیدم تا از رو تخت پیام پایین، اما با دیدن مردی که
کنار تخت روی صندلی خوابش برده بود خشک شدم.
یه مرد با کت و شلوار رسمی!
چرخیدم به سمت دیگه و از جهت دیگه آروم پایین رفتم. لباس
های تنم، مال من نبود! یه بلوز و شلوار سفید بود!
یعنی چه کسی لباس من رو عوض کرده؟! این مرد؟!
پا ورچین خواستم از تخت فاصله بگیرم که چراغ اتاق روشن شد.
مرد از خواب پرید و نگاهش شوکه به من رسید.
سریع ایستاد. کنار گوشش رو لمس کرد و گفت
– بهوش اومد! دختر شماره ۲۸ بهوش اومد!
نور چشمم رو زده بود اما با این وجود دوییدم سمت جایی که حس
کردم دره، با عجله در رو باز کردم و با باز شدن در، اتاق پشتش
هم روشن شد، پا گذاشتم داخلش و با دیدن سرویس سفید و
بزرگ حمام و توالت خشک ایستادم!
لعنتی!

برگشتم تا برم سمت در درست اما با مرد کت و شلوار پوش رو
به رو شدم. خیلی ریلکس نگاهم کرد و گفت

– اگر انقدر ضروری به سرویس نیاز دارید میتونید ازش استفاده
کنید، وگرنه همراه من بیاید!

برگشتم داخل سرویس، در رو قفل کردم و داد زدم

– شما کی هستید! من چرا اینجا!

نگاهم دنبال یه هوا کش یا پنجره گشت. هیچ خبری نبود. مرد
پشت در گفت

– میخوام ببرمتون جایی که جواب این سوال هاتون رو بگیرید!

به خودم تو آینه نگاه کردم. صورتم مثل همیشه سفید و بدون
هیچ لکی بود، مثل موهام، مثل مژه ها و ابرو هام... چطور اون

آتیش و انفجار روی من اثر نداشت!؟

مرد تقه ای زد به در و گفت

– لطفا عجله کنید!

داد زدم

– اول بگو شما کی هستید!؟ بعد من میام بیرون!

مرد گفت

- با من بیاید تا به جواب سوال هاتون برسید من حق ندارم چیزی توضیح بدم!

کلافه موهای بلندم که تو این حالت باز شده، قابل کنترل نبود، پشت گوشم فرستادم و صادقانه گفتم

- نمیام... من میترسم!

با این حرف لبه وان نشستم.

حقیقت رو گفتم. تو کل زندگیم با کسی معاشرت نکردم. کشی رو ندیدم. از اون حصار آجری بیرون نرفتم. کل اطلاعات من از دنیا از طریق تلویزیون بود. اونم اکثرا چیزهایی که بابا اینا میدیدن! نه به انتخاب خودم!

صدای مرد دیگه نیومد و حس کردم رفت.

اما میترسیدم از برم بیرون! از سرویس استفاده کردم. موهام رو بافتم و روی شونه ام انداختم. کلافه شروع کردم به قدم زدن که دوباره تقه ای خورد به در، اینبار صدای زنونه ای گفت

- میشه بیای بیرون دخترم! ما باید صحبت کنیم.

جواب ندادم. نمیدونستم باید چکار کنم. زن گفت

- میخوام بدونم اسمت چیه! چند سالته! و چرا تو اون ساختمون بودی! پدر و مادرت کجا هستند! چیزی در مورد خودت میدونی!؟

ناخوداگاه گفتم

- خودم؟!؟

زن از پست در گفت

- آره! میدونی متفاوتی؟!؟

ضربان قلبم بالا رفته بود، شاید همه اش خواب باشه! من

متفاوتم؟!؟

در سرویس آروم باز شد. شک نداشتم قفلش کردم. اما باز شد و

به زنی که پشت در ایستاده بود نگاه کردم.

کت و دامن مشکی پوشیده بود. موهای مشکیش رو کنارش بافته

بود. یک عینک ظریف اما نسبتا بزرگ رو صورتش بود و به نظر یه

زن میانسال می‌اومد. کنار ایستاد و گفت

- میشه بیاید بیرون تا صحبت کنیم!

آروم از سرویس خارج شدم، نگاه زن تو چشم هام چرخید و گفت

- بقیه اعضای خانواده ات هم موهای سفید دارن!

یا تکون سر گفتم نه!

پرسید

- اسم و نام خانوادگیت رو میتونم بدونم؟!؟

ازش حس خوبی نمیگرفتم. برای همین ناخودآگاه گفتم

– من چرا اینجام!؟

– چون یه حجم زیاد از قدرتت رو بی هدف رها کردی، تعداد زیادی انسان عادی رو کشتی و یه ساختمون رو به آتیش کشیدی!

سریع گفتم

– آتیش کار سینا بود! اون همه جا بنزین ریخت!

چشم های زن ریز شد و گفت

– سینا برادرته!؟

سر تکون دادم آره که گفت

– امکان نداره اون یه آدم عادیه!

لب زدم

– یعنی چی!؟

زن دستش رو به سینه زد و گفت

– نام و نام خاندانت!؟

کلافه گفتم

– لاچین حسینی!

ابروهاش بالا پرید و گفت

- لاچین چی؟!؟

- حسینی!

پوزخند زد و گفت

- یعنی باور کنم تو هیچ چیزی نمیدونی؟!؟

فقط بهش نگاه کردم اما با همون پوزخند چرخید و از اتاق بیرون رفت. پشت سرش دویدم و دستگیره در رو کشیدم. اما در قفل بود....

داد زدم

- شما کی هستید! من چرا اینجام؟!؟ هی! کسی هست؟!؟

همه جا سکوت بود. برگشتم سمت اتاق. یه تختخواب بزرگ با پرده حریر دورش ، یه کمد بزرگ، میز آرایش مجلل! کتابخونه با کتاب! اما بدون پنجره!!! اینجا واقعا کجاست؟!؟

به سمت کمد رفتم و بازش کردم، پر بود از انواع لباس های متفاوت!

برای منی که تو عمرم جز چند دست لباس خونگی اونم له انتخاب بابا و سینا چیزی نپوشیده بودم، دیدم. این لباس ها از نزدیک خیلی حس عجیبی بود.

مثل رسیدن به یه آرزو قدیمی اما زمانی که دیگه هیچ لذتی برات
نداره!

کمد رو بستم و روی تخت دراز کشیدم. حالا چی میشه؟! خیره به
در اتاق موندم. انقدر که خوابم برد اما با صدای در از جا پریدم.
در اتاق باز شد و یک مرد میان سال با کت و شلوار مشکی وارد
شد.

بخش زیادی از موهای سرش ریخته بود و پیشونیش رو بلند تر
نشون میداد، باقی موهایش جو گندمی بود و به نظر ۶۰ ساله
میرسید.

مردد نشستم رو تخت، رو به روی من ایستاد و گفت

– لاجین حسینی؟!

سر تکون دادم آره ، نگاهش به دقت منو بررسی کرد و گفت

– چند سالته؟!

– نمیدونم !

چشم هاش ریز شد و گفت

– یعنی چی؟! چطور نمیدونی چند سالته؟!

شونه ای تکون دادم و گفتم

– نمیدونم. کسی به من نگفت کی به دنیا اومدم. هر گز از اون
خونه بیرون نرفته بودم! من چیز زیادی نمیدونم!
ابروهاش به وسط پیشونی بلندش رسید و گفت
– حدودا خودت فکر میکنی چند سالته؟!
کلافه گفتم

– نمیدونم! شاید ۲۰ سالم باشه شاید ۲۵ سالم باشه! من
نمیدونم چند سالمه! من هیچ معیاری برای زمان نداشتم اما
مطمئنم بیشتر از ۱۸ سالمه!
دقیق و در سکوت نگاهم کرد.
عصبی گفتم

– چرا اینارو از من میپرسید؟! شما کی هستید؟!
نگاهش تغییر نکرد. اما بلاخره سکوتش رو شکست و گفت
– ما هم مثل تو هستیم و گویا ... کسی که کشتی، پدر واقعیت
نبود!
کسی که کشتی! کسی که کشتی! این جمله انقدر سنگین بود که
باقی رو نمیفهمیدم! من نه یه نفر که چند نفر رو کشتم!
دهنم تلخ بود و حس میکردم هوا کمه، سرم رو بدنم سنگینی
میکرد. به مرد نگاه کردم و گفتم

– من ... من کسی رو نکشتم!

نگاهش چنان نافذ بود که دوست داشتم از جلو چشم هاش برم کنار. کلافه از رو تخت بلند شدم و گفتم

– چرا اینجام؟! بخاطر قتل منو میخوای زندانی کنید!؟

مرد آروم با تکون سر گفت نه! دستش رو به سینه زد و گفت

– کسی رو بخاطر قتل زندانی نمیکنن! قتل چند نفر جرم خیلی بزرگیه لاجپین! اونم به این روش که تو کشتی!

قلبم یخ شد و بدنم شروع به یه لرز ریز کرد. مرد گفت:

– تو اینجایی تا با ما همکاری کنی! ما مثل همین، قدرت های ویژه برای یه همکاری خاص!

با استرس نگاهش کردم که ادامه داد

– تو باید یاد بگیری قدرت هات رو کنترل کنی! تو که دوست

نداری ناخواسته به کسی آسیب بزنی!؟

آسیب بزنی!؟

منظورش اینه دوباره بکشم!؟

چشم هام رو بستم تا خودم رو آروم کنم اما همه جا سفید شد...

اینبار که سفیدی رفت، سیاهی جای اون رو نگرفت، یه نور ملایم بود که چشم هام رو اذیت نمیکرد.

پلک هام رو باز کردم و با صورت های بالای سرم رو به رو شدم.
دو مرد و دو زن بالای سرم بودن. کسی حواسش به من نبود و زن
جدید گفت

– بعیده! کسی از این خاندان باقی نمونده!

همون مرد قبل گفت

– من موظفم گزارش بدم! تصمیم در مورد گونه های خاص با ما
نیست!

مرد جدید گفت

– پس چرا ندادی؟! میدونی با تاخیر ما رو زیر سوال میبری؟!
با این حرف نگاهش برگشت روی من . از دیدن چشم های باز
سریع اخم کرد و گفت

– بهوش اومده!

هر چهار نفر به من نگاه کردن و زن جدید گفت

– خوبه! یه چیزی بخور دختر! اینجا در امانی!

با این حرف به بقیه اشاره کرد تا برن بیرون...

هر ۴ نفر بیرون رفتن و من موندم و اتاق خالی. بوی غذا می اومد
، نشستم و از دیدن سینی غذای پر کنار تخت جا خوردم.

غذا های داخلش شبیه غذا های تو فیلم ها بود!
تمام فکر های تو سرم رو کنار ریختم و از این فرصت برای تجربه
طعم های جدید استفاده کردم.

اما چند لقمه که خوردم حقیقت برگشت...

تو پدرت رو کشتی! خوتون آتیش گرفت ، انگار یه قدرت هایی
داری! خانواده ات خانواده واقعی تو نبودن و ... از زندان قبلت به
این زندان جدید منتقل شدی!
میلم رفت...

سینی رو کنار دادم و دراز کشیدم.

میتونم مثبت فکر کنم! که آدم هایی حالا هستند که معاشرت کنم.
از اون خونه کپک زده نجات پیدا کردم . فهمیدم متفاوتم!
اما نمیتونستم حس بد درونم رو تغییر بدم... حس سر درگمی و
گمشدگی...

اشکم خیره به در اتاق ریخت و دیدم تار شد. تو نگاه تارم در اتاق
آروم باز شد. چندبار پلک زدم تا واضح تر ببینم. دختری پا ورچین
اما سریع وارد اتاق شد و در رو نبست. چرخید سمت من و گفت
– خداروشکر بیداری، با من بیا... عجله کن!

شوکه نشستم رو تخت و گفتم

– بریم؟! کجا؟! چطور در رو باز کردی!؟

اشاره کرد برم سمتش و گفت

– در ها از بیرون باز میشن! بیا ... الان دوربین ها وصل میشه...
زیاد وقت نداریم...

با این حرف به دوربین روی سقف نگاه کرد. کلافه گفتم

– چرا باید با تو پیام؟! اصلا کجا پیام! تو کی هستی!،

نگاهم کرد و مضطرب گفت

– من برسین هستم و تو راه بقیه رو برات توضیح میدم!

نگران در رو رها کرد. اومد سمتم تا بازو من رو بگیره و گفت

– قبل از اینکه دیر شه باید فرار کنی!

به سقف نگاه کرد.

منم به سقف نگاه کردم.

چراغ پایین دوربین شروع کرد به چشمک زدن و برسین زیر لب
گفت

– لعنتی

چراغ ثابت شد و به رنگ سبز در اومد. به برسین نگاه کردم تا
ببینم الان چکار میکنه! اما دیگه نبود! در بسته بود و خبری از
برسین نبود!

شوکه به اطراف نگاه کردم.

حس میکنم باید باهاش میرفتم ...

سر در گم تر از قبل روی تخت نشستم. خیره به در بودم، شاید
این دختر عجیب دوباره بیاد دنبالم. چهره اش از نظرم گذشت. قد
بلند بود. یه سر و گردن بلند تر از من که موهای مشکی و مواجی
داشت. پوستش روشن و شفاف بود، چشم های قهوه ایش درسته
نگران بود اما حس بدی بهم نمیداد!

کاش باهاش میرفتم! کاش باهاش میرفتم!

صورتتم رو با دستم پوشوندم، اما هرچقدر زمان میگذشت هیچ
کسی به سراغم نمی اومد. کلافه شروع کردم به قدم زدن که
بلاخره در باز شد. همون زن اول بود! عینکش رو روی صورتش جا
به جا کرد و گفت:

– با من بیا لاجین!

عقب ایستاد و اینبار بدون مخالفت بیرون رفتم. راهرو طولانی
بود با درهای منبت کاری شده و بسته! بدون فکر پرسیدم:

– تو این اتاق ها هم افرادی مثل من هستنند!؟

زن جوابم رو نداد و به انتهای سالن رسیدیم. از پله ها پائین رفتیم و به سالن مجلل دکور شده وارد شدیم. میز و مبلمان متفاوت چند گوشه این سالن قرار داشت. از وسط سالن گذشتیم و پشت در بزرگ مثبت کاری شده ایستادیم. زن تقه ای به در زد و با صدای بیا تو کنار ایستاد. به من اشاره کرد و گفت

– برو تو!

مضطرب نگاهش کردم و گفتم

– چرا؟! چه کارم دارید!؟

گره ای بین ابروهای ظریفش افتاد و گفت

– چرا انقدر سوال میپرسی!

در رو باز کرد و من رو هول داد داخل!

تلو تلو خوردم و سعی کردم جلو سقوطم رو بگیرم. در بسته شد و به داخل اتاق نگاه کردم.

سه مرد موقر رو به روی من روی صندلی های یک دست مبل سلطنتی نشسته بودن!

مرد اول و دوم رو میشناختم، همون دوتا بودن که قبلا دیدم. اما مرد سوم که به نظر از هر دو جوون تر می اومد، به طرز عجیبی ترسناک بود...

چهره اش آروم و خنثی بود. اما چشم های مشکیش انگار نگاه
نمی‌کرد، بلکه می‌شکافت!

صورتش متناسب بود، با موهای مشکی نسبتاً بلند که تا رو شونه
اش میرسید.

انگار یه هاله شوم دورش رو گرفته بود.

مرد اول گفت

– موهای سفیدش میتونه نشونه الف بودنش باشه!؟

متعجب نگاهم بین هر سه چرخید و مرد جدید با تکون سر گفت
نه!

به دو مرد دیگه نگاه کرد و گفت

– چشم هاش قهوه ایه! گوش هاش عادیه! احتمالاً یه دو رگه
است!

با این حرف بلند شد، نگاهم کرد و گفت

– چه قدرت هایی داری!؟

یک قدم به سمت من برداشت و من ناخودآگاه یک قدم عقب
رفتم.

چشم هاش جمع شد و گفت

– ترس! اینجا همه مثل هم هستیم.

دستش رو به سمت من گرفت و گفت

– همیشه دستت رو لمس کنم تا خاندانت رو تشخیص بدم!؟

یک قدمی من ایستاد. به دستش و به چشم های نافذش نگاه کردم. دوست نداشتم لمسم کنه. اما دست دراز کرد تا مچ دست منو بگیره!

چشم هام رو به هم فشار دادم و بلند گفتم

– نه!

صدای پرت شدن و شکستن، اطرافم رو پر کرد، سریع چشم هام رو باز کردم. دور تا دورم خالی بود. مرد عقب تر رو زمین زانو زده بود تا تعادلش رو حفظ کنه و همه وسایل به عقب پرت شده بود. اون دو مرد هم روی زمین بودن.

هر سه ناباورانه به من نگاه کردن اما من بدون مکث چرخیدم و از در خراج شدم. ابروهای زن پشت در بالا پرید و خواست چیزی بگه که همون دختر مو مشکی پست سرش ظاهر شد.

با یه حرکت گردن زن رو چرخوند، رهانش کرد تا روی زمین سقوط کنه، دست من رو گرفت و کشید. فکر کردم باید باهانش بدوم، اما انگار تو هوا شناور شدیم...

نمیتونستم اطراف رو ببینم و فقط گذر خیلی سریع از یک محیط به محیط دیگه رو حس میکردم.

یک لحظه هوا رقیق شد و تو تاریکی فرو رفتیم.

دوست داشتم داد بزخم یواش تر! اما فشار هوایی که وارد ریه هام میشد نمیداشت حرف بزخم. دیگه داشتم به آخر خط می‌رسیدم که برسین ایستاد اما من با شدت به سمت جلو پرت شدم. دستم رو نگه داشت تا منو ثابت نگه داره! اما شتاب من انقدر زیاد بود که دوتایی پرت شدیم رو زمین و با شتاب روی زمین کشیده شدیم.

از درد خراشیده شدن بدن و صورتم نالیدم که کسی بالای سرمون گفت

– تبریک میگم برسین! تو تونستی نجاتش بدی! اما گویا خودت به کشتن دادیش!

سرم رو بلند کردم و به صورت پسری که این حرف رو زد نگاه کردم. سبزه بود با چشم های مصمم و موهای مشکی. صورتش گرد بود و موهایش دور صورتش پریشون بود.

برسین چیزی رو پرت کرد و گفت

– رد یابش جدا نمیشد تمرکز بهم خورد!

به قطعه خورد شده ای که برسین پرت کرده بود نگاه کردم. با یه تیکه از پارچه لباس من بود. من حتی متوجه نشدم کی این تیکه رو برداشت!

پسر لبخند رضایتی رو لبش نشست و گفت

– کارت حرف نداره برسین...

به من نگاه کرد و گفت

– سلام. من هامونم! از خاندان هلمند...

دست هاش رو به سمت ما دراز کرد. کمک کرد تا هر دو بلند شیم و گفت

– برسین از خاندان ماهه!

به برسین نگاه کردم که لبخند محوی زد و گفت

– قدرت من شناور شدن مثل نور ماهه!

ابروهام بالا پرید و لب زدم

– واقعا؟! یعنی چی!؟

هامون خندید و گفت

– همینطوری تو رو آورد تا اینجا دیگه!

– اوه ... خیلی سریع بود.

هر دو خندیدن و هامون گفت

– موافقم! منم یکم قدرت محدود روی جریان آب دارم!

با سر به پشت من اشاره کرد و گفت

– نوید هم از خاندان چکاده! این خاندان قدرت های زمین رو دارن.

برگشتم به پشت سرم، تازه متوجه فضای دورمون شدم. اینجا یه غار بود! یه غاز سنگی و کم نور!

پسر پشت سرم درشت هیکل با موهای مجعد قهوه ای بود. تو نور غار نمیتونستم از این فاصله رنگ چشم هاش رو تشخیص بدم. روی سنگی که شبیه صندلی بود به پهلو لم داده بود. لبخند محوی به من زد و دستش رو برام تکون داد و گفت

– سلام!

مثل خودش مردد دست تکون دادم و گفتم

– سلام!

نوید گفت

– میتونیم امیدوار باشیم از خاندان آگرین باشی و مشکل آتیش روشن کردن ما رو حل کنی!؟

ابروهام بالا پرید، نوید با دیدن حالت من خندید و گفت

- هیچی گویا نیستی!

برسین و هامون خندیدن و هامون پرسید

- از چه خاندانی هستی!؟

نگاهش کردم و گفتم

- نمیدونم... من... من هیچی نمیدونم...

برسین در حالی که خاک لباسش رو میتکوند ، به سمت یه صندلی

سنگی مثل نوید رفت. لم داد و گفت

- موهاش سفیده! فکر کنم الف باشه!

هامون گفت

- اما گوشتات شبیه الف ها نیست! چه قدرتی داری!؟

با تکون سر گفتم نمیدونم. نوید صاف نشست و گفت

- شاید آداک با چشیدن خونش بتونه تشخیص بده!

رمان دشت میخک های وحشی به نویسندگی پونه سعیدی جزء
رمان های اختصاصی اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور می باشد و
ارائه فایل رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و
ممنوع است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.

آدرس سایت: [HTTPS://BAGHSTORE.NET](https://BAGHSTORE.NET)